

کرم شب‌تاب

هنری پورتر

برگردان:

سمیه صادقی

رمان جهان



شور

میرشناسه: پورتر، هنری. ۱۹۵۳-م. Porter, Henry. ۱۹۵۳-
 عنوان و نام پدیدآور: کرم شب‌تاب/ نویسنده هنری پورتر؛ مترجم سمیه صادقی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر ورا، ۱۳۹۹.
 مشخصات ظاهری: ۳۴۸ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۰۷۲-۲۴-۲
 وضعیت فهرست نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: Firefly.
 موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
 موضوع: ۲۰th century -- English fiction
 شناسه افزوده: صادقی، سمیه، ۱۳۶۰-، مترجم
 رده بندی کنگره: PZ۳
 رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
 شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۶۴۲۵۰

کرم شب‌تاب

نویسنده: هنری پورتر
 مترجم: سمیه صادقی
 مدیر هنری: رضا حیرانی
 صفحه آرای: علییه هنری ورا
 ناشر: نشر ورا
 امور چاپ: کسرس
 نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹
 تیراژ: ۲۰۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۰۷۲-۲۴-۲

دفتر انتشارات:

تلفن: ۰۹۱۲۳۲۷۸۹۱۶ / ۶۶۹۰۱۳۴۳

تلفگرام: ۰۹۳۷۵۵۲۰۹۲۹

varabookpub@gmail.com

حق چاپ محفوظ است



نشر ورا

۶۵,۰۰۰ تومان

پیشگفتار

سرش را بر آب رفت. آب دریا، بینی و دهانش را پر کرده بود؛ چشمانش را باز کرده و به عمق سیاه اقیانوس زیر پاهایش نگاه کرد. لحظه‌ای بعد چیزی با پایش برخورد کرد، شاید بخشی از یک لاشه یا آهن پاره، نه می‌توانست به یادش بیاید. تنها چیزی که می‌دانست این بود که قرار است بمیرد. بعد دوباره همان صحنه تکرار شد. این بار ضربه‌ای متفاوت به کپل‌ها و هر چه که بود، طوری او را حرکت داد که سر و شانه‌اش از آب بیرون آمده و توانست دسته‌ی پلاستیکی قایق بادی‌ای که هنوز خالی نشده بود را بگیرد.

به دسته چسبیده و عقب زد و بعد به یادش آمد که پایش را بر هم زد. دریا برای پسرک خیلی عجیب و غریب بود، با آن همه خشونت و آب‌سوری که داشت. اما و زخم روی سرش، که هنگام سوار شدن به قایق، با ضربه‌ی اسلحه‌ی یکی از آن مردها ایجاد شده بود، را می‌سوزاند. با بند انگشت دست آزادش، چشم‌ها را مالید و به اطرافش نگاه کرد. چیزی دریافت. چیزی دیدن وجود نداشت، نه حتی ساحلی که چند دقیقه قبل از غرق شدن قایق دیده بودند.

با اولین شعاع نور، موج‌ها به خاطر بادی که بوی چوب سوخته و آب شور ساحل می‌آورد، بزرگتر شده و آن‌ها این را به فال نیک گرفته بودند؛ حالا که بوی آتش می‌آمد، فانی‌ای - مدانی با مقصد و امنیت نداشتند. اما تمام این‌ها قبل از این بود که باد قسمت جلویی قایق به ناگهان حالتش را عوض کرد؛ وحشت زده شدند و بچه‌های کوچکی را که در مرکز قایق بودند در آغوش گرفتند؛ به این ناپدید شدن قایق به شکلی غیر قابل کنترل، به لرزه درآمد. در عرض چند دقیقه، قایق واژگون شد و همه‌ی آن‌ها به دریا پرت شدند.

صدای جیغ و فریاد، به محض افتادن مردم در آب قطع شد و حالا چیزی جز صدای امواج به گوش نمی‌رسید.

وقتی موج بزرگی، او و تکه‌ی باقی مانده‌ی قایق را بلند کرد، سرش را چرخاند و جلیقه‌ی نجات

آبی روشنی که بر روی موج به دور خودش می چرخید را دید. می دانست که دستش باید به آن جلیقه‌ی نجات برسد، چون جلیقه‌ی نارنجی رنگی که در خیابان خریده بود، از یقه پاره شده و مشخص شده بود که تمام آن را با کاغذ پر کرده‌اند. جلیقه‌ی آبی رنگ تبدیل به تنها هدفش شد. با خشم و عصبانیت شروع به حرکت دادن دست آزادش کرد، اما فهمید که زورش به وزن قایق غرق شده نمی‌رسد و نمی‌تواند آن را در آب بکشد. با آب آشنایی نداشت، حتی نمی‌دانست در آن چه کارهایی می‌تواند بکند و از انجام چه کارهایی ناتوان است. تا همین دوروز قبل، هرگز دریا یا چیزی شبیه به آن را ندیده بود، اما حالا در آن سرمای استخوان‌سوز آب مجبور بود برای نجات زندگی‌اش تلاش کند. گاهی اوقات، با پاهایی رقصان و بازوهای که بر سطح آب به این طرف و آن طرف پرت می‌مدند، در استخر شنا کرده بود.

چند ثانیه بعد، مایی به مراتب بزرگتر از قبلی به سمتش آمد و به نظر می‌آمد این یکی قرار است قبل از این که تمام حواسش را معطوف به ضربه‌ای کند که بدنش را به تکه پاره‌های قایق می‌کوبید، او را تا ارتفاع زیادی بالا برد و به پس پر تاب کند. اما با همه‌ی توانش به قایق چسبید و وقتی آب دریا را با پلک زدن از روی چشمش پاشید، جلیقه‌ی نجات آبی را که درست در مقابلش بود، دید. با دست آن را گرفته و به سمت خودش کشید اما متوجه شد که بیش از حد انتظارش سنگین است. در حالی که دور جلیقه‌ی نجات می‌چرخید، ساک‌های با کلاهی باد کرده و صورت کودکی بسیار کوچک، شاید یک ساله، روبرو شد، کودکی که چشم و دهانش با بهت و ناباوری باز مانده بود. این فکر از ذهنش گذشت که جلیقه‌ی نجات بدنش را پاره‌ای ندارد، اما به طور غریزی بازوی آزادش را دور جلیقه، حلقه کرده و آن را بین خودش و قایق پاره‌ای نگه داشت تا آب دریا نتواند کودک را با خودش ببرد. و بعد، در حالی که کودک در فاصله چند سانتی متری، به او خیره شده بود و با امواج بالا و پایین می‌شد، در همان حال باقی ماند. پسرک روبرو که دستش کرخت و لمس می‌شد، آن را با دست دیگرش جا به جا می‌کرد؛ گاهی اوقات که احساس می‌کرد، گر تحملش تمام شده و باید خودش و کودک را نومیدانه به آب دریا تسلیم کند، ضربه‌ای از پایین احساس کرده و چند ثانیه‌ای بالا می‌آمد و بیرون از آب می‌ماند، آن هم در حالی که کودک هم چنان شگفت‌زده به او خیره مانده بود. طوری بود که انگار، کف اقیانوس برخاسته و فشار و درد را از بازوهایش جدا می‌کرد. اصلاً نمی‌دانست که چه مدت است آن جا سرگردان است. گاهی اوقات سعی می‌کرد با کودک

بازی کند، بینی اش را به صورت او می مالید و کودک هم می خندید. کودک حالا تبدیل به هدف او شده بود، چون می دانست که سرنوشتشان به هم گره خورده است؛ اگر می توانست کودک را زنده نگه دارد، خدا هم او را نجات می داد و آن ها می توانستند زندگی طولانی و شادی داشته باشند و حتی شاید یک روز با هم دوست می شدند. اما او، خیلی خسته بود و آن قدر سردش شده بود که نمی توانست فکر کند و حتی یک یا دو بار فقط برای چند ثانیه چشم هایش بسته شد و خواب خانه و سه خورش را دید. بعد، چیزهای عجیب و غریبی در ذهنش شکل گرفت و کم کم داشت باور می کرد که در هم بخشی از رویا و خواب اوست. و بعد یک مرتبه، درست قبل از این که صدای غرش جت اسکی ها را از جایی نامعلوم بشنود، هیولایی با منقاری عظیم را تصور کرد که از زیر آب بیرون آمده و با شگفتی به او خیره شده است، انگار که سعی داشت سر در بیاورد چرا آن همه جنازه بر روی دریاست. و یک پسر بچه با نوزادی شناور روی آب، چه می کند.